

## آوتیک ایساهاکیان

ترجمه: دکتر هراند قوکیاسیان

## منظومه ابو العالی معری

## بنجمین سوره

و کاروان با اطمینان رقص طوفانهای هولناک و اشباح را میشکافت ، و مجذوب و مفتون درای جرس بی ترس و انصاف به پیش میرفت ، - دوست چیست ... ابو العالی معری در دل آشفتهی خود تکرار میکرد - در آغوشت ماری سیاه است که بستر را آلوده میکند ... ای کاروان ای دوست آشنایم پرواز کن .

بهر کجا کدرسی بی درنگ بگذر برو و بی درنگ به پیش برو ، ای جادهی مهربان ، مرا با خود ببر و ناپدیدم کن تا ابناء بشر شاهد عذاب من نباشند ، و چه بجای نهاده ایم و از پس ما چیست تا ما را به نیرنگ و فریب بازخواند ، عظمت - کنجینه - قوانین ؟ ... بران و پیش بران و از همه و همه بدور شو . افتخار چیست - امروز مردم ترا به اوج عظمت میرسانند ، و فردا همان مردم ترا سرنگونت کرده لگد کوبت میسازند .

شرف چیست : بزرگداشت مردم - ترس از زور و سیم که محترمت میدارند ، و هر گاه بلغزی کرد کفشت نیز با تو می ستیزد و ترا می کوبد ، انبوه مردم چیست : احمق بزرگ - روح عاصی و عنصر شیطانست ، لنگر گاه ظلم - و شمشیر دوسر است و بهنکام خشم درنده ایست دیو بیگر ، اجتماع چیست : سپاه دشمن - و در آن نوع بشر اسیر است بی زنجیر ، اجتماع - کی به پرواز روح و اندیشه های بلند تو وقعی نهاده است ، ای اجتماع نفرت بار ، توای گرهی خفقان آور ، خیر و شر تو بسان تازیانهی وحشتزائی است ، تو مقرض بی کرانی هستی که همه را همانند و یکسان میزنی ، ای رباخوار آزمند وای انگلی که هرگز سیراب نمیگرددی وای محرک ستیزه های جاودانی .

ای کاروان به پیش بران و مرا به ماران و خزندگان بسیار و قلب بینوایم را دردل  
شبه مدفون ساز ، بران و مرا از چنگک رهایم ساز و از سایه مخوف آن آزادم کن ،  
صاعقه‌های پراکنده با شمشیر آتشین انبوه ابرها را پاره میکنند ، و بشدت بر بالهای  
سپید صخره‌های دوردست خرد میشدند .

و طوفانها می‌غریزند و نخل و سرو نالان و فریادگر بودند ، و کاروان تندرو پلها  
را درهم میشکست و به پیش میراند و پرواز میکرد ، با طنین جرسهایش میراند و پرواز  
میکرد و جاده را باغباری از ابرها میپوشاند ، کوئی از پنجه‌ی کینه‌توز اجتماع اهریمنی  
میگریخت تا بخود نرسد .

### ششمین سوره

و در زیر آفتاب سوزان نیم روز نرگس و سیسنبه سخت عطر افشانی میکردند ،  
و کاروان ناپیدا در میان گردوغبار ، خسته و عرق‌ریزان آهسته گام برمیداشت ، - «ای  
کاروان پرواز کن ، طوفانها و بادهای سوزان را بشکاف و به اعماق شن‌زار درون شو» -  
ابوالعلائی معری شاعر بيمادل دردل خشمگین خود اینچنین میخواند .

بگذار باد سوزان بیابان بر من بوزد و جای پاهایم را از روی شن‌ها محو کند ،  
تا هیچکس هرگز بیناهگام راه نبرد و از هوای نفسم استنشاق نکند ، اینک شیران  
زرین مو را می‌بینم که از فراز تپه‌ها چشم در چشمانم دوخته‌اند ، آنهارا میبینم که  
طوفان از بالهای زریتمشان جرقه برمی‌انگیزد .

بانگ میزنم بیائید ، من هرگز نخواهم گریخت ، بیائید و قلب دردمندم را  
بیلعید ، من دیگر بسوی انسان باز نخواهم گشت ، بدرگاه انسان دغل باز نخواهم پای  
گذاشت ، پس انسانها چیستند ؟ ... دیوهای نقاب دار ، با دندانهای تیز و بران و  
چنگالهای ناپیدا ، سمدار و نشخوار کنند و زبانشان شمشیر زهر آگینی است .

انسانها کیستند ؟ ... رمه‌ی روباهان همواره خودخواه . متکبر و غماز ، بر سقوط

شادمان . درنده‌ی خون‌آشام و بچه‌کش و جلاد . جلاد ، در عین تنگدستی متملق و خودفروش ، در پریشانی و درماندگی . هراسان و خائن ، بهنگام تملک و ثروتمندی کینه‌جو . متکبر با زهرخند تمسخر بر لبان ، نیکان قربانی بدان‌دیشانند . شیطان و بدمنش دردنیای دنی ، خوبان را می‌آزارند . و در پهن‌دشت زندگی خارغم می‌ریوانند . ای انسانهای دور دست ، بر شما لعنت باد ، بر خوب و بدتان کیش و آئینتان آنها تنها ، غل و زنجیر ، بردگی و زندانهای عبودیت را بنا می‌کنند .

ای دنیای دون که زروسیم در تو دزدرا اصیل و شریف ، آبله‌را نابغه ، جیون‌را شجاع ، زشت را زیبا و روسبی‌را با کره میگرداند ، ای عالم انسانی ، ای حمام خونین آنجا که ضعیف‌کنکار و قوی بیگنا هست ، جایی که انسان بد سرشت در ایندنیای نفرت‌بار تنها بخاطر ماده در تلاش است .

تنها بخاطر استفاده اسیر مادیات است ، و به پنجه‌ی خونینش هاله‌ی خدائی می‌بخشد ، پیوسته بشر - تصویر خداست ، و در حقیقت سقط شده از شیطان ، شمارش یکایک کامهای بیشمار کاروان من در مسیر بی‌پایانم ، و گامهای بی‌حساب ، بجد گناه یک روزه‌ی بشر نمیرسند .

من اینک بچهارسوی شمال و جنوب . مشرق و مغرب ، که طوفانهایشان با هم درآمیخته‌اند . و همه باهم بصدای بی‌گناه من گوش فرا میدهند . میگویم ، سخنان آتشین مرا ببرید و فریاد برآورید . تا کران بکران دنیا گوش فرا دهند ، از همه فرومایه تر و از همه خبیث تر از انسان ستمگر - بازهم خود آنست .

تا زمانی که اختران جاودانه فروزان به پهن دشت آرام چشمک میزنند ، و لایه‌های شن بخود می‌پیچند و بسان ماران فریاد برمیآورند ، ای کاروان . از بزمهای فحشا و باده‌کساری و هرزه‌درائی ، و از میدانهای نیرنگ و چپاول و از بازارهای پلید دادوستد بگریز .

از این اجتماع بگریز . از انتقامجویی و بیداد گریهای آن پرهیز کن ، از زن  
و عشقش و از دوست بر حذر باش ، و تا واپسین دم حیات از سایه‌ی بشر بگریز ، بروای  
کاروان ، و در زیر گامهایت ، اجازه را درهم کوب ، و با گرد و خاک جاده‌هایت .  
هم نیک و هم بد انسان‌ها را ببوشان .

بگذار شیر و پلنگ مرا بدرند و طوفانهای سوزان بر من بوزند ، و اینچنین  
تا واپسین ایامم ، ای کاروان بی برگشت من بران و به پیش بران ، اشتران گردنکشان  
همچون کمان ، وقت نشان ، تند و تیز می‌دوند و در پی خود کاروانی بی‌پایان از غبار  
بجای می‌گذارند .

چابک و سرزنده از دشتهای سوزان بسوی مقصد ناشناخته و دور دستهاره می‌سپردند ،  
و با ابری از غبار دشتهای بی‌کران ، دهات و شهرها را می‌پوشاند ، و گوئی ابوالعلائی معری  
با بیم و هراس ، بی‌حد و مرز به پیش می‌شتافت ، و مردم پایایش دنبال می‌کردند ، و  
کاروان با بانگ جرس . تند و شتابان . بی‌نگهی به پس و بی‌بازگشت ، از برابر اهرام  
و بلاد بزرگ سرشار از ستیزان و شهوت می‌گذشت .

تند و شتابزده ، از کنار دهکده‌هایی که قرن‌ها در جهل و بی‌خبری سنگ شده  
بودند ره می‌پیمود ، در اشتیاق و آرزوی دیدار ستاره‌ی زرین می‌دوید و در لایتماهی  
ناپدید میگشت ، کاروان رمیده . روزها و شبها در راه بی‌پایان به پیش می‌رفت ، و  
ابوالعلائی با روحی قهرآلود و چهره‌ئی غمگین در اندیشه بود .

و کاروان ؛ آشفته‌ی اندیشه‌هایش بسان عقابهای تیرخورده ، با امید دست یافتن  
به مقصدی نورانی ، پخش و پراکنده در پرواز بود ، بی‌آنکه اشکی از دید گانش فرود  
آید می‌گریست و در رواندوهش چون لایتماهی مینمود ، مانند جاده‌اش که بسان ماری  
بی‌انتها بخود می‌پیچید و پایانی نداشت ، به آنچه که گذاشته و ترك کرده بود نمی‌نگریست  
و افسوس نمی‌خورد ، و کاروانهای گذران درود نمی‌فرستاد و سلامش را نیز پاسخ نمی‌گفت .